

به نام خداوند جان و خرد

# اندر حکایت شاهشاهان ایران خواجه نظام الملک ، سیر الملوک



خواجه نظام الملک :

با دوستان دشمن تو را دوستی نیکوست

از دشمنان دوست حذر گر کنی نکوست

بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

از مردمان بر دو گروه ایمنی مباد

## اندر حکایت شاهنشاه بهرام گور

گویند که در روزگار شاهنشاهی بهرام گور وی را وزیری بود که شاهنشاه همه امور کشوری را به وی داده بود و خود از امور کشوری غافل شده بود. وزیر به فرمان شاهنشاه در تمامی امور دخالت می نمود و نظرات خود را اعمال می کرد. بهرام گور خود نیز به شکار و تفریح مشغول شده بود و از امور ایرانشهر غافل گشته بود. روزی به بهرام خبر رسانند که اوضاع ایران زمین بد است و مردمان و رعیتان ناراضی از کشور. بهرام اندیشید و ندانست که از مشکل از کجاست؟ چندین روز در این اندیشه بود که منشاء ظلم و ناراضی مردم را بیابد به همین جهت سر به بیابان گذاشت و مشغول قدم زدن شد. در راه به خانه دهقانی رسید و دهقان که بهرام را در لباس ساده و عامیانه ندیده بود وی را شناخت و با وی مشغول صحبت شد و سپس او را به منزل خود برد. بهرام از اوضاع رمه ها و گوسپندانش پرسید که راضی هستی یا خیر؟ دهقان شروع به سخن گفت و اینچنین اوضاع را بیان نمود: من روزگاری بسیار رمه داشتم و سگی پاسبان آنان بود. وضع من بسیار خوب بود و رمه ها روزبروز بیشتر و نیک تر می شدند. ولی پس از مدتی دیدم که رمه های من روزبروز کمتر می شوند و هیچ دلیلی برای آن نیافتم. چندین بار به کمین نشستم تا ببینم آیا دزدی آنان را می رباید ولی چون در این مکان هیچ اثری از دزد نبود خیالم آسوده گشت که دزد وجود ندارد. پس اندیشیدم که چگونه ممکن است گوسپندان کم شود؟ پس از مدتها تلاش یافتم که سگ که نگهبان رمه ها است با گرگی ماده آمیزش کرده است و با او دوست شده است و زمانی که گرگ ماده با سگ من به تفریح می روند گرگی دیگر به گوسپندان من زده و آنان را نابود میکند. پس دلیل بدبختی خود را یافتم و سگ را بگرفتم و به دار کشیدم تا نقطه ضعف رمه ها نابود گردد. بهرام با دهقان بدرود گفت و از وی سپاسگذاری کرد و تیر شکار خود را به دهقان داد و گفت هر زمان که به شهر آمدی به دربار شاهنشاه برو و این تیر را نشان بده.

## به نام خداوند جان و خرد

شاهنشاه بهرام از سخنان دهقان به شگرفی آمد و با خود اندیشید که اگر سگ حکم نگهبان رمه ها را دارد پس ما و دولت ما نیز حکم پاسبان ضعیفان را دارد و وظیفه نگهبانی از مردم به ماست . پس مشکل کشور را باید در خود بیابیم ... پس به درون مردم رفت و اوضاع آنان را جويا شد و دید که بسیاری از مردم ناراضی هستند . بهرام فهمید که نایستی به وزیر خود اینچنین قدرت می داد و کشور را به دست او می داد . به همین جهت وزیر را فرا خواند و به او گفت از چه روی به کشور ما اضطراب روا داشته ای و اوضاع ایران را آشفته نمودی ؟ ما به تو گفتیم که خزانه را برای وقتهای مبادا نگه داری ولی امروز خزانه خالی است و مردمان ناراضی ؟ تو پنداشته ای که من به تفریح و شکار هستم از وضع کشور ناآگاه هستم ؟ وزیر شرمسار شد و سخنی نگفت . چند روزی گذشت و بهرام زندانیان در بند را به پیش خود فرا خواند و از آنان پرسید که شما به چه دلیل امروز در زندان شاه هستید ؟

یکی پاسخ داد من برادری داشتم که توانگر بود و سرمایه بسیار داشت . وزیر سرمایه او را گرفت و وی را بکشت . من به ظلم خواهی او برخوایم ولی امروز در زندان هستم .

یکی دیگر گفت من باغی داشتم بزرگ و وسیع . روزی وزیر به باغ آمد و درخواست خرید باغ را داد . من نفروختم ولی وی به زور باغ را از من بگرفت و هیچ پولی به من نداد . سپس مرا به زندان افکند .

دیگری گفت من مردی بازرگانم و حرفه ام این است که از این شهر جنسی را خریداری میکنم و در شهر دیگر آن را به قیمت بالاتر می فروشم و درآمدی از این راه به دستم می آید . روزی من مرواریدی خریدم و خواستم آن را در شهر دیگر بفروشم . وزیر شما به نزد من آمد و مروارید را از من گرفت و گفت برای دریافت پولش به دربار بیا . من چند بار به بارگاه آمدم ولی او پاسخی به من نداد و در نهایت در آخرین بار مرا زندانی کرد .

دیگری گفت من پسر فلان رعیت هستم . وزیر ملک پدرم را گرفت و مصادره کرد و او را در زیر تازیانه بکشت و مرا از ترسش به زندان افکند .

بهرام چون این سخنان را شنید ستم وزیر بر او آشکار شد و روانه خانه وزیر شد . وزیر را فرا خواند و او را به دست نگهبانان اسیر کرد . وارد خانه وی شدند و آنجا را جستجو کردند . در خانه او نامه ای دیدند

## به نام خداوند جان و خرد

که وی به دوستان خود نوشته بود و از آنان خواسته بود به پایتخت بیایند زیرا اوضاع دربار هرج و مرج است و هر مقدار که پول بخواهند میتوانند دریافت کنند. بهرام با دیدن این نامه خشم و جودش را فرا گرفت و وزیر را با هفده نفر از یارانش در میدان شهر گرد آورد. سپس فرمان داد هجده چوبه دار در میدان برپا کنند. بهرام هر هفده نفر را با وزیر با دار کشید تا درس عبرتی برای دیگر وزیران گردد تا مبادا دیگران چنین خطایی را تکرار کنند. پس از مدتها زن دهقان به وی گفت که به شهر برو و این تیر را نشان بده تا شاید درخواست ما را اجابت کنند. دهقان چنین کرد و به دربار شاهنشاه رفت و تیر را نشان داد. ماموران تا تیر شاهنشاه بهرام را دیدن وی را به بارگاه او بردند. دهقان با دیدن بهرام یکه خورد و به زمین افتاد و پوزش خواست که من تو را نشناخته بودم و با تو مانند مردم عادی سخن گفتم. بهرام وی را بلند نمود و از او سپاسگذاری کرد و عبرت گرفتن از داستان سگ رمه او را برایش گفت. سپس شاهنشاه بهرام برای دهقان خلعت هایی گران بها آورد و به او پوشاند و هفتصد گوسپند با میش و سگان نگهبان به وی بخشید. پس از این کار بهرام - فساد و ظلم تا سالهای بسیار از ملک ایران شهر رخت بر بست و اثری از نارضایتی و شکایت دیده نشد.

سیر الملوک - خواجه نظام الملک - برگ 33

## اندر حکایت شاهنشاه نوشیروان دادگر

اندر روزگار شاهنشاه نوشیروان دادگر سپهسالاری بود در آذرآبادگان ( آذربایجان ) که وی از همگان ثروتمندتر و توانگر تر بود. روزی سپهسالار قصد ساخت باغی در آذرآبادگان نمود. پس چندین باغ را خریداری کرد تا همگی را یکی نماید و وسعت بیشتری یابد. در آخرین باغ به مزرعه پیر زنی رسید که کشاورزی میکرد. سپهسالار نزد پیر زن رفت و از او درخواست نمود تا باغش را بفروشد. پیر زن گفت: من همین باغ را از مال دنیا دارم و این نیز ارثی است که از شوهرم به من رسید و با هیچ چیز عوض

## به نام خداوند جان و خرد

نخواهم کرد . سپهسالار گوش به سخنان وی نداد و باغ را از وی گرفت و دیواری دور آن کشید . سپهسالار از سخنان پیر زن خشم گین شد و هیچ پولی به وی نداد . پیر زن درمانده شد و آهی سر داد و از خدای کمک خواست . سپس در اندیشه این افتاد که از آذرآبادگان راهی مدائن محل زندگی شاهنشاه ملک ایرانشهر شود . در بین راه با خود اینگونه اندیشید که شاید خدایگان از این کار من خشمگین شود و مرا زندانی کند . شاید مرا به بارگاه خدایگان شاهنشاه راه ندهند و ... به هر روی پس از چند روز به مدائن رسید . در گوشه مزارع نشست تا نوشیروان به شکار آید . روزی نوشیروان از کاخ تیسپون بیرون آمد و راهی شکار شد . در بین راه پیر زن از پشت بوته ها بیرون جست و از نوشیروان کمک خواست . نوشیروان از اسپ پیاده شد و به سخنان پیر زن گوش فرا داد . پس از پایان سخنان پیر زن نوشیروان دادگر اشک در چشمانش حلقه زد و از پیر زن پوزش خواست و سوگند یاد کرد که اگر چنین باشد که تو گفتی من پاسخ او را خواهم داد . سپس پیر زن را سوار بر اسپ کرد و مقداری خوراک و آشامیدنی به وی داد و به او در شهر اسکان داد . نوشیروان چند روزی در اندیشه این بود که چگونه پاسخ این کار سپهسالار را بدهد . بهمین جهت روزی غلامی را فرا خواند و به او گفت که به آذرآبادگان برو و از مردم آنجا در لباس فردی عادی پرسش کن که آیا از کشتزار امسال راضی هستند . آیا از اوضاع کشور راضی هستند یا خیر ؟ سپس از وضع زندگی این پیر زنی برای من خبر بیاور . غلامی راهی آذرآبادگان شد و از مردمان آنجا پرسشهایی نمود . بیشتر مردمان از وضع کشاورزی امسال راضی بودند و هیچ شکایتی دیده نشد . از چندین نفر پرسش شد که آیا فلان پیر زنی را می شناسید که در فلان محل سکنی گزیده بود ؟ مردمان گفتند آری او از افراد سر شناس و قدیمی این سرزمین است . شوهر او از دنیا برفت و زمینی به او رسید که در آنجا عمر را سپری میکرد . ولی روزی سپهسالار شهر ملکش را به زور گرفت و وی را آواره کرد و او را دیگر در شهر ندیدیم ...

غلام راهی تیسپون شد و عین همان مطالب را به نوشیروان منتقل نمود . نوشیروان خشمگین شد و وزیران را فرا خواند . سپس مشغول سخنرانی شد : آیا در بین شما کسی توانگر تر از سپهسالار

## به نام خداوند جان و خرد

آذرآبادگان وجود دارد؟ همگی گفتند خیر. نوشیروان فرمود: آیا در بین شما کسی زمینهای بیشتر و درهم های بیشتر و جواهرات و گوسپندان بیشتر از سپهسالار آذرآبادگان دارد؟ همگی گفتند خیر؟ نوشیروان گفت: آیا اگر چنین شخصی نانی از فقیری بستاند و حق بیچاره ای را ضایع کند عاقبت و جزای کار او چیست؟ همگی پاسخ دادند این کار نهایت پستی است و هر کاری در حق وی شود سزای اوست.

نوشیروان پاسخ داد پس چنین کنید که من میگویم: پوست از بدن سپهسالار بکنید و در دروازه شهر آویزان کنید. تا هر وزیر و سپهسالاری اوضاع او را ببیند دیگر فکر خطایی به سر او نیافتد. ما نگهبان مردم هستیم نه ظلم کننده به مردم. سپس پیر زن را فرا خواند و باغ و اسپه به وی داد و او را با نگهبانی روانه آذرآبادگان کرد. سپس نوشیروان فرمان داد در میدان شهر زنجیری بیاویزد که یک سر آن در میدان شهر و سر دیگر آن در کاخ شاهنشاه بود و زنگی به آن آویزان. تا به هر کس ظلمی شده است خود را به زنجیر برساند و من را آگاه سازد.

پس از هفت سال هیچ زنگی به صدا در نیامد. تا اینکه روزی زنگ دادگری به صدا در آمد و نوشیروان برخاست و نگهبانان را فرا خواند تا ببیند چه کسی به وی ظلمی شده است. نگهبانان به سر زنجیر مراجعه کردند و دیدن خری خود را به زنجیر می مالند. این خبر را به نوشیروان دادند. نوشیروان فرمان داد شاید به وی ظلمی شده باشد پس بروید و صاحب این خر را برای من بیاورید. نگهبانان صاحب او را آوردند و به پیش نوشیروان بردند. نوشیروان از او پرسید چرا خر تو در شهر آواره است و به کنار زنجیر دادگری آمده است. صاحب خر پاسخ داد: من این خر را از خانه بیرون کردم و دیگر کاری به او ندارم. زیرا او تا زمانی که جوان بود و توانایی کار کردن داشت آن را در منزل نگهداری می کردم ولی امروز دیگر او توانایی کار کردن ندارد. نوشیروان گفت آیا پسندیده است که تا زمانی که این خر بارهای تو را جابجا می کرده از او نگهداری کنی و از او بار بکشی و حال امروز که ناتوان شده است او را بیرون کنی؟ سپس صاحب خر را نکوهش کرد و گفت تا زمانی که خر زنده است باید از او نگهداری کنی و او را محترم شماری و مقداری به او درهم داد و او را روانه شهر کرد.

سیر الملوک - خواجه نظام الملک - برگ 46

## اندر حکایت شاهنشاه نوشیروان دادگر

روزی نوشیروان دادگر راهی دشت شد و به درون زندگی مردم رفت. در راه پیر مردی را دید نود ساله که توانایی کار کردن نداشت. او را دید که مشغول کاشتن درختی از میوه است. شاهنشاه نوشیروان شگفت زده شد و از پیر مرد پرسید آیا عمر تو کفاف می دهد که میوه این درخت را ببینی؟

پیر مرد پاسخ داد انوشه باشید شاهنشاه. آری. "گذشتگان کاشتند و ما خوردیم پس من بکارم تا آیندگان بخورند". نوشیروان از پاسخ پیر مرد شاد شد و از کیسه خود هزار درهم به پیر مرد داد و به وی گفت درود بر تو با چنین اندیشه ای بس نیکو. پیر مرد سپاسگذاری کرد و گفت هیچ کس زودتر از من حاصل این درخت را ندید! نوشیروان گفت چه می گویی درخت که هنوز کاشته نشده است. پیر مرد گفت: اگر من امروز چاله را نمی کندم و درخت را نمی کاشتم هیچ گاه نوشیروان دادگر از این جا عبور نمی کرد و هزار درهم به من پاداش نمی داد. پس این پاداش و میوه آن درخت است که من کاشتم.

نوشیروان دگر باره از سخنان آن پیر مرد شگفت زده شد و دگر بار به او درود فرستاد و هزار درهم دیگر به او پاداش داد و هر دو شاد از یکدیگر دور شدند.

سیر الملوک - خواجه نظام الملک - برگ 175

فردوسی بزرگ از مهاجرت مردم دیگر کشورها به ایران در زمان شاهنشاهی نوشیروان دادگر و اسکان آنان و کسب زندگی چنین میگوید:

برآسوده از درد و از گفتگوی  
روان ها به دانش بر افروختند  
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم  
ز گویندگان بر در شاه بود  
بد اندیش، ترسان ز بیم گزند

جهانی به ایران نهادند روی  
به ایران زبان ها بیا موختند  
ز بازار گانان هر مرز و بوم  
هر آنکس که از دانش آگاه بود  
رد و بخرد و موبد و ارجمند